



پریسا شمس

لعنت به نوستالژی و هرچی که هست!

مدت‌ها بود که می‌دیدم تب نوستالژی بازی بالا گرفته و دهه شصتی‌ها همه فاز پیری برداشته و با آهی از سر حسرت مدام خاطرات عهد عتیق را مرور می‌کنند اما راستش خیلی وارد این مباحث نمی‌شدم تا اینکه یک روز در جمعی نشسته بودیم که همه از اهل دل‌های روزگار بودند و دست بر قضا همه هم دهه شصتی، نمی‌دانم چه شد که بحث از سیاست‌های ترامپ و داعش و قابلیت این نسل در هندل کردن فرضیه چند همسری به طور مخفی، رسید به نوستالژی. یکی گفت: آقا سندیاد یاد تونه؟ چقدر باحال بود، چقدر دوستش داشتیم؟ همه به به چه کردند اما من یاد عموقناد و قلقلی افتادم که عشقم بود. راستش من از سندیاد مثل سگ می‌ترسیدم از بس که غول و جن و دزد دریایی داشت ولی یک دل نه صد دل عاشق قلقلی بودم. یعنی دوستش نداشتم‌ها، رسماً و علناً عاشقش بودم تا اینکه دست بر قضا زد و در یک میهمانی فامیلی قلقلی را از نزدیک دیدم.

اگر زلیخا از دیدن یوسف دستش را کاری می‌کرد، من با دیدن قلقلی از شدت هیجان گداگرد سالن خانه میزبان را کله‌معلق زدم و مثل اسب شیبه کشیدم. پدرم که در عین روشنفکری با جریان این عشق کنار آمده بود دست من را گرفت و برد نزد معشوقم و با حالتی آمیخته از شرم و نفرت گفت: «آقایین دختر ما خیلی شمارو دوست داره!» قلقلی هم دستی به سر من کشید و گفت: «چه دختر نازی هم هست!» همان جا بود که من فهمیدم عشق یک دروغ نفرت‌انگیز بیش نیست! قلقلی من! عشق من! با آن اداهای گوگولی مگولی و لال بازی‌های دلبرانه‌اش، صدا داشت در حد رضاصادقی اما به من دروغ گفته بود که لال است.

خلاصه این خیانت و فریب خیلی تأثیر ناچوری در روحیه من گذاشت و از آن به بعد کلاً نگاهم نسبت به عشق و برنامه بچه‌ها و مشکلات گفتاری به کلی دگرگون گشت.

به خودم که آمدم دیدم رفقای دهه شصتی دارند از خاطره اتوبوس دوطبقه حرف می‌زنند و کیف می‌کنند اما من با شنیدن اسم اتوبوس قدیمی تشنج کردم و افتادم روی زمین. یادم آمد که یکبار با مادرم سوار اتوبوس شدم، آن وقت‌ها هم خیلی کسی اعتقادی به ایستگاه و این شیک بازی‌ها نداشت. مادر ما هم یکپه‌ا‌ز روی صندلی پرید پایین و گفت: آقا نگهدار! آقا هم نگه داشت.

از آنجا که آن دوران بچه‌ارزشی در حد دمپایی پاره داشت مادرم (نمی‌دانم عمداً یا سهواً) من را جا گذاشت و جلو جلو برای خودش رفت سمت در اتوبوس. من هم که یک بچه‌ریزه‌ای بیش نبودم دوان دوان به دنبال مادرم دویدم.

مادرم پیاده شد که راننده در رابست اما من ماندم لای در. درحالی که کله‌ام رویه خیابان بود یک ایستگاه رویه مردم گریه کردم و وضعه زدم که یک باشرفی به راننده بگوید من نصفه پیاده شده‌ام، اما ملت چنان از دیدن یک بچه‌لای در به غش و ریسه می‌افتادند که وقت نمی‌کردند یک کمکی هم بکنند. از آنجایی که هر سختی که انسان را نکشد حتماً او را قوی‌تر می‌کند بعد از تداعی خاطره اتوبوس و قلقلی و یکی دو خاطره دیگر بلند شدم دمپایی ابری صاحبخانه را از پایش در آوردم، بردم زیر شیر خیس کردم و با دمپایی خیس قاطعانه یکی یک ضربه در دهان خوبان دهه شصتی کوبیدم تا بدانند که دیگر نباید در حضور من نوستالژی بازی در بیاورند.



حسین غلامعلی فرد

طنزپرداز

قصه شمس‌الله

شمس‌الله خانه‌نشین بود، یعنی از همان روزی که مچ و پنجه پایش شروع کرد به باد کردن، رفت توی اتاقش و هرگز از آن بیرون نیامد و جز «اِهن» هیچ نگفت. شمس‌الله سیاه بود و چاق و کچل. همیشه خدا چند تار موی سیخ و کوتاه دور سرش دیده می‌شد و کله‌اش شبیه خورشید در نقاشی بچه‌ها شده بود. شمس‌الله سیاه‌ترین خورشید دنیا بود، صورتش آنقدر سیاه و آفتاب‌سوخته بود که همان چند تار موی سفیدش بدجور توی چشم می‌زد.

هنوز یک روز از دامادیش نگذشته بود که علیل شد. فردای عروسی‌اش با عذرا، رفت کارخانه ذوب آهن و وقتی مشغول تعارف شیرینی عروسی به همکارانش بود پای راستش توی مجرای آهن‌مُذاب فرورفت و راهی درمانگاه شد. وقتی به

عذرا هفت هشت شکم زاید، اما همه بچه‌هایش نارنجی بودند، یعنی رنگ موها و پوست‌تنشان رنگ آهن زنگ زده بود، حتی تن‌شان بوی آهن می‌داد. وقتی عذرا هفتمین شکمش را زاید پای شمس‌الله اندازه یک گلدان سنگی و بزرگ شده بود. وقتی پایش را روی زمین اتاقش می‌کشید صدای سنگ می‌داد. حتی عذرا از پای شوهرش جای آسیاب استفاده می‌کرد. یک روز شانس در خانه‌ی شان رازد. جماعتی از پزشکان اروپایی به خانه آنها آمدند و از شمس‌الله خواستند تا همراه آنها به آلمان برود، می‌خواستند روی پای عجیب و غریبش تحقیق کنند و بعد هم مفت و مجانی جراحی‌اش کنند. شمس‌الله کمی فکر کرد و بعد جواب داد: «(اِهن) اشک توی چشمان عذرا جمع شد، گفت: «از خر شیطان بیا پایین مرد! برو بذار دوا درمونت کن» اما شمس‌الله تصمیمش را گرفته بود، دلش نمی‌خواست از اتاقش دل بکند، اخم کرد و محکم‌تر از قبل گفت: «(اِهن)»

شانس همان طور که آمده بود، رفت! عذرا آه کشید و سراغ قلمو و قوطی رنگ رفت و پای شوهرش را رنگ زد تا دیرتر زنگ بزند. شمس‌الله هم بار ضایات اِهن گفت و بعد هم خرخرش



عکس: سینا امفهان‌نی

بلند شد. سال‌ها بعد، وقتی شمس‌الله مُرد، تا چند روز کسی خبر از مرگش نداشت. بچه‌هایش از آب و گل در آمده بودند و هر کدام شان سربیک چهارراه می‌ایستادند و فال وسی‌دی و لنگ می‌فروختند. عذرا هم آنقدر فاصله اتاق اصلی تا اتاق شمس‌الله را طی کرده بود که پاهایش سست و لرزان شده بودند و دیگر جان این راندا داشت که مدام به شوهرش سر بزند. شمس‌الله مدام اهن می‌کرد اما گوش‌های عذرا سنگین شده بود. بدش نمی‌آمد از شر شوهرش خلاص شود. برای همین وقتی خانه‌شان توی طرح افتاد به مأموران شهرداری نگفت که شوهرش توی اتاق است. صدای اِهن اِهن‌های شمس‌الله در صدای لودرها و کامیونها گم شد و زیر تلی از آوار دفن شد. چند روز بعد، موقع بار زدن نخاله‌ها پیدایش کردند. جنازه‌اش آنقدر سنگین بود که نمی‌شد از زیر آوار درش آورد، مجبور شدند پای بزرگ و باد کرده و سختش را بپزند.

وقتی پای بریده روی زمین افتاد صدای آهن داد و زمین فرورفت. پایش را توی بار آهن قراضه‌ها انداختند و فرستادند کارخانه ذوب فلزات. اما کسی به زن و بچه‌اش پولی نداد، نشانی‌ای هم از شان نداشتند. پای شمس‌الله را توی کوره انداختند، وقتی ذوب شد با پایش میله پرچم ساختند و میله را روی پل فردیس کاشتند. از میله پرچم که بالای می‌رفتی می‌توانستی کارخانه ذوب فلزات را ببینی، روی نقاله‌ها را که نگاه می‌کردی پر بود از دست‌ها و پاها و بدن‌های آهنی که یکی یکی توی کوره می‌افتادند و آن سوی کوره شبیه میله پرچم بیرون می‌آمدند.

درمانگاه رسید آهن مذاب روی پایش سرد شده بود و نمی‌شد آن را از روی پوستش برداشت، آهن و استخوان به هم جوش خورده بودند. شمس‌الله آنقدر از درد فریاد کشیده بود که دیگر صدایش در نمی‌آمد. انگار آهن مذاب توی رگ‌هایش جاری شده و تمام وجودش را آهنین کرده بود.

وقتی از درمانگاه به خانه آوردنش با انگشت به اتاقک گوشه حیاط اشاره کرد. عذرا تشک و پتوی شمس‌الله را توی اتاقک پهن کرد و همانجا از شوهر علیش پرستاری کرد. مدتی گذشت، شمس‌الله به اتاقش عادت کرده بود و حتی برای قضای حاجت هم از آن بیرون نمی‌آمد و هر وقت تنگش می‌گرفت فریاد می‌زد: «(اِهن)».

مدتی بعد پای علیل شمس‌الله باد کرد. پایش روز به روز بزرگتر، سنگین‌تر و سخت‌تر می‌شد. اگر دست روی پنجه پایش می‌گذاشتی انگار سنگی سرد و سخت را لمس می‌کردی. پایش آنقدر زبر و سفت بود که تماشا پایش دل آدم را آشوب می‌کرد. پوست کم‌کم روی آهنی که به پایش چسبیده بود پیشروی می‌کرد و بوی عفونت و زنگ آهن همه‌اتاق را برداشته بود. هر کسی به خانه عذرا می‌رفت قبل از اینکه به اتاق پذیرایی برود کمی پشت در اتاقک شمس‌الله... می‌ایستاد و چاق سلامتی می‌کرد، شمس‌الله هم در پاسخ‌شان جز «(اِهن)» هیچ نمی‌گفت. میهمان‌ها تا آخر شب با عذرا و بچه‌هایش بگو بخند می‌کردند و کاری به شمس‌الله که آن سوی حیاط توی اتاقش بود نداشتند. فقط موقع خداحافظی دوباره سمت اتاقک می‌رفتند و شمس‌الله هم اگر بیدار بود با «(اِهن)» پاسخ‌شان را می‌داد.